

تفسیر و گزارشی از فیلم رویاهای

آکیرا کوروساوا



نادر تجدد

بیست و پنجم مارس 2021

آنجا هستیم، در یک سکانس برتر

رهگذری هستیم از روستایی. مسافری با کوله باری انداخته بر پشت. در میانهٔ پلی از رودخانه ای پُر آب ایستاده ام، حیران. آنچنانم آنجا، که خود را به آب رودخانه نزدیک حس میکنم و که میل دارم دستانم را به آب برسانم تا گیسوانِ دلربا و موج و جاری آبِ بسترِ رود را با خیسِ آن لمس و نوازش کنم. اما چشمانِ گرسنه‌ام برای لحظاتی گویِ میدان را به در برده، تا ژرفای آبِ زلال را اینجا و آنجا بشکافد و غلطش موج بر موج را در کنار ساری صافِ گله به گله رود در رقصِ منظمِ دسته دسته های خزه هایش، با اشتیاق از نگاهی باز و گشاده بگذراند. و گوشه‌هایم که تیز شنیدند، از آوای پُرهممهٔ جنبشِ آب، در زمینه ای از آواز و ترانه های دور و نزدیکِ پرندگان که در لابلای برگِ درختان و گلها، در جست و خیز و نشست و برخاستند. برای آنی چشمه‌هایم را میندم تا این زمینهٔ موسیقایی پیرامونم را که از تمامی زوایای پایین و بالا و گرد تا گردم در مجموعه ای چند بعدی از مکان و زمان جاریست، در گوشه‌هایم، یکجا و عمیق بشنوم. و چرا که در ضمن میخواهم در گام بگام گذرم از این روستا، اجرای این سمفونی، در آن به آن افت و خیزهای ملودیهایی رنگارنگش، زمینهٔ همراهی سفرم باشد. عطرِ گلهاست که تازه به مشامم فرو میروند. نواهای رقص برگهاست که در وزشهای نسیم از هر کجایی خود را به این ارکسترِ پرنوازنده میرسانند. و صدای بُرش پره های آسیابهای آبی در آب رود است، که بی اختیار چشمانم را میگشایند، تا خود را به ردیف و در رژه ای، حول محورهایشان رقص چرخان به رُخم بکشاند. آسیابهای آبی در کناره های دو رود جاری و موازی و نزدیک بهم دوش به دوش یکدیگر، دانه های نباتی را برای روستاییان آرد میکنند تا سفرهٔ نان آنها را همواره رنگین نگهدارند. آبِ جاری رودها نیز در پایین دایرهٔ چرخ آسیابها نیروی خود را بی هیچ ادعایی با همکاری تنگاتنگ و رفیقانه با آسیابها به نمایش گذاشته اند، آنچنانکه تو گویی باید، تنها بتوانی حدس بزنی، که در کلبه های چسبیده به آسیابها، این کارِ مشترکِ رود و آسیاب است که کیسه ها را از آرد پُر میکند و فروتنانه به روستاییان هدیه میکنند. و درختانی که پیرامونِ دو رود را سبزگون و جنگلوار در مجاورت گلهای رنگارنگ پوشانده اند، تا که گویی این کلبه ها را در آغوش گرفته، و بر و بومِ چوبین آنها را با برگهایشان گهگاه نوازش کنند.

بخود می‌آیم و تکانی به خود میدهم. همچنانکه هنوز چشم و گوش و هوشم بهر سوی آن مجموعه ی هماهنگ است و خود را غوطه در آن میابم، به پیش و پس میچرخم تا چیزی از آن همه را از دست نداده باشم. اما با هر تکانی و پیچشی و گامگذاری در پیمودنِ درازایِ پل، نو به نو مناظر، خود را بیشتر، از هر زاویه میشکافند و میشکوفند، و سرگشتگی و ناتوانی مرا در جذبِ آن همه دوچندان میکنند. خود را به آرامی به آنسوی پل چوبی در حرکت و جنبش میابم، و همچنان مات به انتهای پل اول میرسم، و پای بر خشکی پر از گیاه و گلهای رنگارنگ و تک درختانی تنومند و کهنسال میگذارم. در این فاصلهٔ دو پل، لحظاتی درنگ میکنم. سر و صدا میآید. همه‌های با احتیاط و آرام بچه ها را در پشتِ سرم میشنوم. به پشتِ سر نگاه میکنم. آنقدر غرق آن طبیعت بودم که تازه متوجه ورودِ خردسالانِ پسر و دخترکانی با لباسهایی رنگارنگ و محلی در صحنه میشوم، که از پشتِ سر من، از روی پل میگذرند و به فاصلهٔ میانِ دو پُل خود را به صف، به من میرسانند. یک به یک با خوشرویی و ادب و با لحنی مهربان به من روزبخیر میگویند و من هم به آنها پاسخ میگویم. آنها بیدرنگ به سمتِ گلهای شکوفان و رنگارنگِ پیرامون میروند و هر یک چند تک گلی به سلیقهٔ خود از میان بوته ها کنده، و مصمم به راه خود، از برابرِ چشمانِ متحیر و در عین حال خندان من، که با دقت به گلچینی آنها خیره شده ام،

بدون توجه ای به من، ادامه میدهند. یک به یک، و گاه دو به دو، گویی در نظمی از پیش قراردادی از کنار من میگذرند و به سمت پل دوم میروند و مرا پشت سر خود تنها وامیگذارند. آنها از روی پل دوم نیز رد میشوند و من هم با تردید و همچنانکه چشم به آنها دارم به دنبالشان به آرامی راه میافتم و به روی پل پا میگذارم. به میانه ی پل دوم که میرسم در همانجا میایستم تا با دقت بیشتری نظاره گر حرکات آنها باشم، که گویی در کار اجرائی مناسبی هستند برای هم آشنا و از پیش روشن. آنها از انتهای پل که میگذرند، تخته سنگ بزرگ کنار پل را دور زده و خود را به بلندای آن میرسانند و یکی از پس دیگری گللهایی را که کنده بودند با احترامی کودکانه بر روی سنگ میگذارند و بدون هیچ درنگی به صف میگذرند و از آنجا دور میشوند. و من همچنان که چشم به دنبال آنها دارم و اندیشه در چرایی رسمشان و گوش و هوش در گرو زمینه موسیقایی آن ارکستر، باقی پل دوم را طی میکنم و خودم را به بالای تخته سنگ میرسانم و به گللهای رنگارنگ کنار هم ریخته روی آن لحظاتی پرسشگون خیره میشوم، و پس از درنگی کوتاه از آنجا رو بر گرفته، دور میشوم.

به راهم ادامه میدهم و در امتداد رود به سمت دو کلبه پیوند خورده به آسیابهای آبی در تیر رس نگاهم نزدیک میشوم. در بین آن دو قرار میگیرم، با چشم اندازی نو در قابی به فاصله دو آسیاب که دو رود موازی را در یک نگاه به نمایش گذاشته است. آسیابها جفت به جفت سیلان آب را در دو رود کنار هم با چرخشی باهمی و دسته جمعی به نمایش گذاشته اند که گویی گردش طبیعت را به رخ هر بیننده ای میکشاند تا او را به آن گردش آگاه و به آن جنبش فرا خوانند. و در اینسوی رود، نزدیک کلبه یکی از آسیابها، در کناره رود پیرمردی با کلاهی حصیری نشسته، که در برابر چشمانم هویدا میشود. او سر به پایین دارد و در بحر تعمیر چرخ آسیابی در افکارش غوطه میخورد، که به او نزدیک میشوم و به او روز بخیر میگویم. گویی با وجود نزدیکیم به او، هنوز متوجه حضورم نشده و مرا نشنیده است. پس از مکثی کوتاه، کلامم را از سرم برمیدارم و با احترام و کمی تعظیم و با صدایی بلندتر به او روزبخیر میگویم، تا شاید توجه اش به من جلب شود. اینبار مرا میشوند، سرش را به آرامی بالا میآورد و با چهره ای لبخند گون پاسخ میدهد. چهره ای گندمگون و لاغر با گونه هایی برآمده و دلنشین دارد که نیمه آن در آرایش طبیعی ریش و سبیلی سفیدگون پوشیده شده است و چروکهای چهره اش در راستای لبخندهایش بویژه پیرامون چشمهای ریز نقشش زیبا در خطوطی منحنی وار و موازی شکل گرفته اند. در آنی رخ مینماید و جواب روز بخیر مرا با مهربانی میدهد، و دوباره سر فرود میآورد که به کارش ادامه دهد. میخوامم سر گفتگو را با او باز کنم و در باره این روستا بیشتر بدانم و از اینرو پرسشهایم را با نام روستا آغاز میکنم. و او به آرامی و متانت و در عین سادگی و در حالی که به کارش ادامه میدهد، به یکایک پرسشهایم با حوصله پاسخ میگوید.

این روستا نامی ندارد. مردم آنرا روستای آسیابهای آبی مینامند. مردم این روستا به داشته هایشان عادت دارند و آنها را خوب میدانند و از اینرو آنها را دور نمیاندازند. حتی به نور برق هم نیازی ندارند، چرا که نور شمع را کافی، و تاریکی شب را برای دیدن ستارگان زیباتر میدانند. استفاده از اسب و گاو برای شخم زمینشان بجای استفاده از تراکتور را کافی می بینند. آنها از انرژی که در کود گاو است برای گرمایش استفاده میکنند، چرا که از بریدن درختان حس خوبی ندارند، مگر اینکه ناگزیر به آن شوند. آنها یک زندگی طبیعی دارند مانند انسانهای قدیم، زیرا که معتقدند امروزه، مردم فراموش کرده اند که آنها بخشی از طبیعت هستند، و در کار از بین بردن طبیعتی هستند که زندگی ما بدان وابسته است. دانشمندان شاید با هوش باشند اما متوجه قلب طبیعت نیستند. آنها چیزهایی میسازند که مردم را ناراحت میکنند، اما به آن افتخار میکنند. مردم همه آنها را معجزه میدانند و

پرستش میکنند. نمیدانند که دارند طبیعت را از بین میبرند. مهم این است که آب و هوای تمیزی داشته باشیم، درخت و علفزار داشته باشیم، اما، الان، همه چیز برای همیشه کثیف شده. آب و هوای کثیف قلب انسانها را کثیف میکند.

با شگفتی به فلسفه زندگی مردم آن روستا که با گفته های آن پیرمرد بسادگی بیان میشود، در همان زمینه موسیقایی پیرامونم گوش میدهم و در عین حال مناظر پیرامونم را که در گوشه به گوشه آن طبیعت زلال جاری است با چشمهایم میرویم. برای من مسافر که از همان دنیای کابوسها به این روستای رویایی پا گذاشته ام چه همه گفته ها احترام برانگیز مینمایند. برای لحظاتی سکوت و خاموشی را در محو آن پیرامون میگذرانم و همچنانکه در برابرش ایستاده ام به دستان چابکش نگاه میکنم که در کار تعمیر چرخ آسیاب است، از او در باره چرایی گل چیدن آن بچه های روستا میپرسم که بر روی سنگ کنار رود میگذاشتند. و در حینی که با اشتیاق به پای صحبتهایش مینشینم، پیرمرد با اشاره به خاطره ای از کودکی خود پرسشم را پاسخ میدهد. او در کودکی از پدرش میشنود که خیلی سال پیشترش مسافر مریضی در آن مکان زندگی را وداع میگوید. اهالی روستا او را در همانجا به خاک میسپارند و بر روی آن تخت سنگ بزرگی را میگذارند، و روی آن سنگ را از گل پُر میکنند. از آن پس، رسم میشود که بر رویش گل بگذارند، و این تنها بچه ها نیستند که اینکار را میکنند، بلکه تمامی اهالی نیز، این رسم را بجا میآورند. آنها هرگاه که از آنجا میگذرند بر روی آن گل میریزند، حتی برخیها نمیدانند که چرا این کار را انجام میدهند.

از لابلای آوای بهم خوردن برگان درختان در دستان نسیم و ملودی جریان آب رودها و جیک جیک پرندگان، آهنگ مارش واری گوشهایم را مینوازد، آنگونه که پنداری مردم روستا جشنی گرفته اند. از او با لبخند میپرسم که آیا در روستا امروز جشنی برپاست، و پاسخ اوست که خندم را از لبانم میزداید و مرا شگفتزده میکند. آری، این صدای مارشی است جشنواره گون. اما این صدا که اینک به گوشهای تیز کرده پیرمرد هم میاید، صدای مراسمی است از مجلس ختم یکی از اهالی. اگرچه تعجب انگیز است، اما این یک مجلس ختم شاد است. میگوید این خوب است که در زندگی سخت کار کنی و زیاد زندگی کنی و در خاتمه از تو به این شکل مراسم تشکر برپاکنند. در اینجا معبد و راهبی وجود ندارد. اهالی روستا پیکره ی بیجان را با این نوع تشریفات شادی آمیز تا مزارستان حمل میکنند. با این حال او میافزاید که، هنگامی که بچه ها و جوانها میمیرند، اهالی خوشحال نیستند، و از اینرو بسیار سخت است که چنین دردی را جشن گرفت. اما خوشبختانه زندگی در اینجا عادی است و همیشه مردم به پیری میرسند و سر پیری میمیرند. و زنی که امروز میبایست به خاک سپرده شود نود و نه ساله میباید.

پیرمرد از جا برمیخیزد و با پوزش میخواهد که گفتگوی مرا با خودش به پایان ببرد، چرا که میخواهد برود و به مردم بپیوندد، تا به مردم بگوید، آن زنی که رهسپار خاکسپاری است در جوانی عشق او بوده است و آن زن قلب او را شکسته است، چرا که او را به کسی دیگر ترجیح داده بود. و پیرمرد در حالی که میخندد و آهی ترانه گون به تناوب و پُرباد از گلویش بیرون میدهد، به درون کلبه کنار آسیاب میخزد، و مرا که خندان و شگفت زده ام، برای لحظاتی تنها میگذارد. ناگهان صدای ساز زنگوله وارث را میشنوم و باز میگردم و او را میبینم که پای کوبان و رقصان و با پوششی سرخ فام از کلبه بیرون میجهد و بدنبال او رهسپار مراسم میشود. و در همین آن، آخرین پرسشم را از او میکنم:

-راستی، شما چند سالتونه؟

-من؟ صد سال به اضافه ی سه سال. یک سن خوب برای مرگ. بعضیها میگویند زندگی سخته. اما این فقط حرفه. در حقیقت این خوبه که زنده بمونی. هیجان انگیزه.

او در حالیکه آخرین گفته هایش را به پایان میبرد رو به درختِ پرگلی که در کنار راه است خم میشود و دسته گلی از آن جور میکند و رقصان و پای کوبان و زنگوله زنان به سمت مراسم رهسپار میشود. و مرا نیز که هنوز غوطه در رفتار و گفتارش سیر میکنم، به دنبالش خود میکشاند. آهنگِ مارش وار بالاتر و بالاتر بگوش میرسد. مردمانِ روستا همچون رودی پهناور به موازات رودخانه و در کنار آن، منتها در جهتِ عکس جریان آبِ جاری رود، در صفی منظم و سازماندهی شده همراه با نواختنِ مارش و موزیک پایکوبان و رقصان، در حالی که پیکره را روی دوشهای جوانان خود در میان گرفته اند، به سوی مزارستان جاریند. گروهی از زنان و دختران در لباسهای الوان و زیبا با رقصهای هماهنگ و زنده در پس و پیش پیکره در حال حمل، در جنب و جوش و پایکوبیند و گروهی دیگر هماهنگ با پایکوبی آنها و موزیک متن سرودخوانان از پی هم بدون برهم زدن آرایش راهپیمایی به پیش میروند. پیشاپیش آنها گروه کودکانند که از دامان پر از گلشان، گلها را بر میدارند و پیش پایشان به هوا میپاشانند. و گروه موزیک که پشت سر آنها با انواع سازهای محلی در ارکستری موزون در حال نواختن و حرکتند. و اهالی و مسن ترها که از پس همه در حال جنباندن هماهنگ خود و دست زدن، صف طولانی را همراهی میکنند. درختان سرسبز و بوته های دو بر صف اهالی نیز، راه را باز کرده اند و آنها را در انبوه ای از سبزیگی و گلباری طبیعی در برگرفته اند. و از سوی مقابل است که پیرمرد و من دنبالش به این جمع میرویم. پیرمرد همچنان با به صدا درآوردن زنگوله هایش خود را با موزیک و مارش گروه هماهنگ میکند و خود را به صف آنها میرساند و در پیشاپیش و در راس آنها به حرکت ادامه میدهد. من که مجذوب این مراسم شده ام کلاهم را به احترام پیکره بیجانی که در پوششی حمل میشود، بر میدارم و خود را به کنار میکشم تا این رود شادان انسانی از برابرم بگذرند و رج به رج آنها را مشتاقانه نظاره گر باشم. و در انتهای گذر این رود انسانی و فروکش تدریجی آوای موزیک آنها است که دوباره خود را تنها در کنار همان سنگ پرگل مزار مسافر میابم، که در امتداد پلهای دو رودخانه سالهاست جای خوش کرده است. و این بار او را میشناسم. او نیز همانند من روزی مسافر همین روستا بود، که مریض شد و بدرود گفت و همینجا دفن شد، در کنار این پل و رود و آسیابها و این روستا. به آرامی به پل پا میگذازم و در میانه آن می ایستم و با گنگی افکارم از این آزمون حضور در این روستا و کوله بار ارزنده ای که از آن برگزفتم مات میاندیشم و میخواهم تا آخرین نگاهها را دوباره به مناظر و رود و آسیابها داشته باشم. کلاهم را بر سر میگذرم و مصمم راه پیموده شده روی دو پل را باز میگردم. و خود را به بوته های گل میرسانم و چندتایی از آنها را میچینم و به بالای مزار مرد مسافر میروم. با احترام و آرام جای مناسبی در میان گلهای سایرین میابم و گلها را زینت بخش تخته سنگ آن مسافر میکنم و برای لحظاتی به او فکر میکنم. چقدر خود را اینک به او نزدیک احساس میکنم. دوباره روی پل میروم و راه بازگشت از این روستا را دارم. آخرین نگاههایم را به پیرامون میافکنم. هیچ دل کندن از آنجا را ندارم. اما گویی ناچارم که بروم. اگرچه دیگر من آن مسافرِ هنگام ورودم به این روستا و این رویا نیستم.

از پل دوم نیز میگذرم و از این قاب هنری این سکناس برتر رویاهای "کوروساوا"، بنام روستای آسیابهای آبی، همراه با موزیک متن آرامبخش آن نیز بیرون میابم. دیگر من همانی نبودم که به آنجا پا گذاشته بودم. آیا من، آنجا بودم؟ یا این نیز، رویایی بیش نبود؟

پرواز کلاغها بر فراز گندمزاران

سکانس روستای آسیابهای آبی، هشتمین سکانس از آخرین اثر کوروساوا به نام رویاها است که در هشت سکانس ساخته شده است، که میتوانند در عین استقلال، با هم آنها را، بنا به سلیقه و دیدگاه و تجربه تفسیرگر، بنحوی در ارتباط چید، که البته میتواند لزوما همان قصد آگاهانه خود کوراساوا نباشد. از آنجایی که نام این اثر رویاها بود و برایم دلنشین، از ابتدای کارم پا به آخرین سکانس آن که همانا رویای واقعی او میتواند احتمالا باشد، گذاشتم و کوشیدم در آن خود را بیابم و همراه با او آنرا از نزدیک تجربه کنم. میتوان ساعتها و روزها در آن رویا که به سادگی و شفافیت و روانی رودش است، همانا گشت و هر بار توشه ای نو از آن برگرفت و با خود به بیرون از آن قاب هنری آورد و در پالایش آرزوهای خود بهره گرفت، و با هر بار غوطه خوردن در آن رود، بقول هراکلیت آدمی نو شد. اگرچه من هم پیش از پا گذاشتن به آن رویا و بر روی آن پُل رودخانه آسیابهای آبی، از دنیای آغشته به کابوسهای خودم به آنجا میامدم و از آن رو آن سفر برای من هم رویا گون بود، بی مناسبت ندیدم برای تکمیل نگاهم به این اثر کوروساوا، مروری گذرا، کوتاه و از فاصله نیز بر مجموعه رویاهای عمدتا کابوسگون او نیز که در فیلم رویاها تصویر شده، آنچنانکه بنظر میآید، بیانازم. در بخش غالب هفت سکانس پیش از سکان برترش نمیتوان بر آنها تماما نام رویا را نهاد بلکه به تجربه ما در کنار رویاها و آرزوهای او در اینجا بیشتر کابوسهای کوروساوا را باید در آنها دید. کوروساوا میکوشد افسانه های ژاپنی را در این اثر به یاری گیرد و آنها را به روز کند و در عین حال تصویری از چالشهای خود را در هستی شناسی فلسفی خود و از آنجا فلسفه زندگی خود ارائه دهد. بنظر میآید او میکوشد در این آپسودها با تصویرسازیهای ویژه خود و با استفاده از عناصر فرهنگی و سمبولیک از هنر سینمایی خود پس از سالها تجربه، بقول هایدگر بگذارد تا پدیده ها خود سخن بگویند و روایتگر باشند و بدینگونه خود را بکشایند، و حقیقت پس پرده رویدادها را به نمایش در آورند.

کودکی او در دو سکانس نخست ورق میخورد، جاییکه دنیای فانتزی کودک در قابهای خشک و گاه خشن فرهنگی ای که درون آن پرتاب شده، هنوز رو به خشکی ننهاد، و میتواند بدون هیچ مرزی به اوج پرواز کند، و میتواند انسان را در آغاز راه آزمونگری و شناختش از دنیای پیرامون، تا ناکجاآباد خیال و کنجکاوای کودک با خود پیش رود و به تجربه درآورد. در سکانس نخست بنام "آفتاب در باران" حس کنجکاوای کودکانه او بر همدار مادر غلبه میکند، همداری که به عنوان یک سنت پذیرفته شده از او میخواهد، که اگر او از آن خط قرمزهایی که فرهنگ پیرامنش به او تحمیل کرده، بگذرد، میبایست همراه با کابوس ضرورت خودکشی با یک خنجر که به دستش داده شده، به این جستجو در راه شناخت و کشف حقیقت، ادامه دهد. اما در عین حال خط قرمزهای فرهنگهای کهن که کوروساوا نیز از آن برخوردار است، گاه همدارباشهایی است با مضمونی زندگی ساز و اخلاقی، که در دنیای مدرن به فراموشی سپرده شده است. همدار مادر حس مسئولیت پذیری فرزند را میتواند نشانه گرفته باشد، بدینگونه که شناخت و پا گذاشتن به دنیای بیرون میباید با حس احترام به جهان پیرامون و بدون تجاوز و خشونت نسبت بدان همراه باشد. حتی روباهان بعنوان بخشی از موجودات طبیعت و در واقع خود طبیعت حق دارند که به زندگیشان از سوی آدمیان احترام گذاشته شود و با آنها نیز برابر حقوق نگاه شود، و این درسی است که فرزند میباید از همین ابتدا برایش ملکه شود. روباهان برای نشان دادن این ضرورت به انسانها و برانگیزاندن آنها در این راه، حتی خود را بشکل انسانی در مراسم عروسی به تجسم درآورده اند، تا به انسانها این حس برابر خواهی و همزیستی پنداری را بهتر به نمایش گذاشته

باشند. داستان این سکانس برحذر داشتن کودک توسط مادر است که در این هوای بارانی روباهان عروسی میگیرند و دوست ندارند دیده شوند و پسر در این هوا به جنگل رفته شاهد این عروسی میشود. در بازگشت مادر خنجری را به او میدهد و وانمود میکند که روباهان آنرا در پشت در خانه گذاشته اند تا اگر کودک آنها را نیافته و از آنها به خاطر این خطا طلب بخشش نکند باید خود را با آن خنجر بکشد، وگرنه راه بازگشت به خانه را ندارد. کودک در دل طبیعت و زیرباران و رنگین کمانی که جای ظهور احتمالی روباهان است سرگردان و جستجوگر فرو میرود، و روشن نیست که آیا شدنی است که او این روباهان را بتواند بیابد و از آنها طلب بخشش کند. این روباهان در داستانهای فولکلور ژاپنی در کنار و سایه به سایه انسانها زندگی میکنند و بسیار تیز هوش بوده و در ضمن از نیرویی ماورای طبیعی برخوردارند، آنگونه که قادرند تغییر شکل داده و خود را بویژه به شکل انسانها و زنان زیبا و فریبنده در آورند، و یا میتوانند خود را نامرعی کرده و یا حتی به رویاهای آدمی و توهمات آنها راه یابند. اتفاقی که میتواند در این سکانس نخست روی داده باشد و رویای کوروساوی کودک را با همه درس آموزش به کابوسی برای او مبدل کرده باشد.



در سکانس دوم بنام "باغ هلو"، این پیام مسئولیت پذیری فرزند در قبال دنیای پیرامون و بویژه در اینجا، طبیعت، روشنتر بیان میشود و نابود کردن طبیعت بدست انسانها بشدت محکوم میگردد. در اینجا حتی یک گام کودک ما پخته تر مینماید، آنگونه که خود، این امکان را مییابد که به تنهایی و بدون واسطه پدر یا مادر با این بخش از فرهنگ کهن جامعه مواجه شود، زیرا که در آن اندرزهایی است که میتواند بسود اخلاقی کردن انسانها در برخورد با طبیعت و بالا بردن آگاهی زیست محیطی آنها، سود جوید. به او حتی این جرات داده میشود که رفتار غیر اخلاقی پدران را در قبال بی مسئولیتی آنها نسبت به طبیعت ببیند و نسبت بدان موضع داشته باشند. او در دنیای فانتزی خود، پایش را دخترکی زیبا و رویایی در روز بهار به جشنواره عروسکها، بجایی از طبیعت میکشاند، که زمانی باغ درختان هلو بود، که اینک نابود شده است. در آنجا او با دادگاهی در حله نخست برای او، مواجهه میشود که بتوسط عروسکهایی که خود را به تجلی روح درختان بریده شده درآورده اند، برای او مهیا و برپا شده است. ابتدا این عروسکها او را مورد شماتت قرار میدهند، چرا که والدینش آن باغ را نابود کرده اند. در این دادگاه، در نهایت این والدین او هستند که محکوم میشوند، چرا که آشکار میشود که این آنها بودند که تمام این درختان هلو را بریده بودند، و پسرک که تنها دیدن شکوفه ها او را به باغ کشانده بود، بی گناه از

این دادگاه بیرون میاید. از اینرو او به رقص باشکوه درختان دعوت میشود و آنگاه باغ ویران شده درختان هلو را نیز به پاداش، برای لحظاتی دوباره در برابر چشمانش، پیش از نابودی باغ و با تمام شکوفه هایش، آشکار میشود، و درخت کوچک پُرشکوفه ای نیز که پسرک به رشد و گسترش آن دعوت میشود، در آن باغ تباه شده، برایش به ارمغان گذاشته میشود. این درخت کوچک در جای همان دخترکی سبز میشود که او را به باغ کشانده بود، و او را که غمگانه از لابلای کنده های درختان بریده شده میگذشت، بسوی خود فرا میخواند. بسوی درخت میرود و آن را پرستارانه و با عشق نوازش میکند.



در سکانس سوم رویاها با نام "کولاک"، قهرمان داستان کوروساوا اراده گرایانه خود را به اوج آنچه که برای خودش در جوانی هدف قرار داده است، حتی با دست و پنجه نرم کردن با مرگ، میرساند. این اوجگیری، در نمایشی سورئالیستی و سمبولیک در صعود به قله کوهی بلند و پوشیده از برف در غروب طوفانی به نمایش در میآید. در واپسین لحظاتی که دیگر در او و همراهانش رمقی بجان نمانده است، آنها در برف و طوفان و تاریکی و ره گم کردگی و سرما و اوج ناامیدی، فرورفته اند و با خستگی و خوابی که بر آنها چیره شده، مرگ را میخواهند به آغوش بکشند. قهرمان ما هم که پیشتاز همراهان است، از تلاش برای بیدار نگهداشتن سایرین دیگر نا امید شده است، و خود نیز در کار پیکار مرگ و زندگی است. مرگ در چهره زنی زیباروی که او را با نوازشی اغواگرانه میخواهد بخواب وادارد، بر او متجلی میشود. در آغوش کشیدن مرگ در این اوج پیکار و خستگی و خواب چیزی از این خواست همآغوشی کم ندارد، آنچنانکه قهرمان داستان را تا لبه پرتگاه خواب و مرگ میکشاند. اما این، ته مانده های نیروی اراده اوست، که او را به جنبش وامیدارد که در انتهای این کشمکش مرگ و زندگی، همآغوشی با اغواگر زیبای مرگ را پس زند، و به زندگی باز گردد. او هستی را در این واپسین لحظاتی که هنوز هشیار این فراشد به مرگ و نیستی است، آنجا که همه چیز برایش به پوچی و نیستی میگراید، به فهم آورده، یافت میگردد و آن هستی به فهم آمده او را بسوی خود دوباره فرا میخواند. آنگاه است که طوفان فرو مینشیند، ابر سیاه و مه آلوده کنار

می‌رود، تیغه‌ی کوه‌راه به قله برده، که در واپسین رمق نور غروب خورشید میدرخشد، نمایان میشود، و به ناگاه خیمه و چادر گمشده آنهاست که در چند قدمی، خود را نشان میدهد. او اینک برخواسته است و با فریاد زندگی، رفقاییش را در حالی که زیر برف بخواب رفته و به تسلیم راه مرگ را در پیش رو گرفته اند، هنوز زنده از زیر برف بیرون میکشد و آنها جملگی خود را به خیمه هایشان زنده می‌رسانند. و این سکانس سوم با یک چنین تصویری از ستایش اراده آدمی برای زندگی و به هستی نشاندن خود و دیگران، و بدین ترتیب رویای صعود به قله ها و اوج گیریها که کابوسها و جنگ مرگ و زندگی خود را نیز با خود به همراه دارد، به پایان برده میشود.



قهرمانمان را در فصلی دیگر از زندگیش در سکانس چهارم بنام "تونل"، شکست خورده در حال بازگشت از جنگی بی افتخار میابیم، که به یک تونل تاریک برای عبور وارد میشود و در انتهای تونل که از آن در حال خروج است با سگی پرخاشگر و هار مواجه میشود. بر آن سگ سلاحهای انفجاری بسته شده است، که دایما به او پارس میکند و در دلش دلهره و ترس اضطراب ایجاد میکند. او دیگر جوان فاتح قله ها نیست، بلکه جوانی است شکست خورده، در جنگی که او تمامی زیر دستانش را از دست داده و در آن خود را هم مقصر میداند، زیرا مرگ آنها را نیز از بیکفایتی خود در فرماندهی، در جنگی ناگزیر و محکوم میداند، که تصمیم به آغازش با او نبوده است. فرمانده جوان تمامی غرورش شکسته و او با کابوس جنگ و روانی پریشان با گذشتن از سالهای تاریک و کابوسگون جنگ پشت سر گذاشته، پا به آینده ای نه چندان روشن میگذارد. این گذشته تاریک به سیاهی تونل طی شده، بر دوشهایش با تمام خاطرات کابوسگونه همچنان سنگینی میکند. یاد مرگ سربازانش که دایما بر او ظاهر میشوند و از مرگ خود شکایت میکنند، بر وجدانش همچو آن سگ پارس کُن، که میتواند سمبولی از این وجدان پرخواشگو باشد، یکدم رهایش نمیکند و میبایست یک عمر خوره جاننش شوند. او نه تنها در سوگ سربازانش میباید یک عمر بسوزد، بلکه درد و رنج خانواده ها و والدین آنها را نیز که در انتظار بازگشت فرزندانسان چشمبراهند و مرگ آنها را نمیپذیرند، میبایست عمری بر دوشهایش بکشاند.



در سکانس پنجم بنام "کلاغها" جوان ما می‌خواهد خود را تسکین دهد تا شاید بتواند با ناملایماتی که بر روحش سنگینی میکنند، کنار بیاید. او به نقاشی پناه میبرد و در این گذر ونگوک را میباید که با او در خروش درونی همخوانی دارد و تا آنجا در او غوطه میخورد که قادر میشود لحظاتی را مستقیماً با نقاش مورد علاقه اش و آثارش عجین شود. در نمایشگاه آثار ونگوک، در حال و هوای یک به یک نقاشیها سیر میکند تا راه ورودش را به دنیای نقاش بیابد و بر راز نگاه او نیز به دنیای پیرامونش که در آثارش نقش بسته، پی ببرد. نقاشی پُلِ لانگوالِ آویخته در موزه آثار ونگوک راه ورود او را در این راه می‌گشاید، با دختران و زنان زیباروی و بشاشی که در پایین پل و کنار رودخانه مشغول شستشوی لباس میباشند. در دنیای فانتزی با تصویری سورئالیستی در فیلم او خود را به دختران میرساند و از آنها سراغ ونگوک را میگیرد. یکی از آن زنان در عین حال که با شوخ مزاجی به او نسبت به دیوانگی ونگوک هشدار میدهد، مسیر یافتن او را از روی پل به او نشان میدهند. او از روی پل به نشانه برقراری پیوند با دنیای نقاش میگذرد و مشتاقانه از کوره راههایی که در دوسویشان مناظر زیبایی مزارع و گلزارها را با کلبه های دلپسند روستایی اش در برابرش می‌گشاید، با محیط زندگی نقاش که زمینه بسیاری از آثارش هست، از نزدیک آشنا میشود. کوره راههای روستایی را جستجوگرانه طی میکند و در انتهای راهی به مزرعه ای باز، ونگوک را در میانه آن مزرعه تنها غوطه در نمای نقاشیش میابد. به سمت او میدود و هیجانزده و احترام آمیز از او میپرسد که آیا او ونگوک است. ونگوک پس از تأییدی کوتاه دوباره با شتاب بکار نقاشی خود باز میگردد، که گویی عنقریب است آن صحنه از برابر چشمانش بگریزد. او وقتی میبیند جوان همچنان به او کنجکاوانه خیره شده است، از او میپرسد که او چرا از این منظره باورنکردنی که در برابر چشمان نقاش میدرخشد، نقاشی نمیکند. و نگاه پرسشگون جوان را که میبیند برای لحظاتی دست از کار میکشد تا برای جوان توضیح دهد که چگونه به مناظر سوژه اش برای نقاشیهایش نگاه میکند. و جوان عطشان شنیدن راز نقاشیهای ونگوک، که دیگر به چهره استاد او در آمده است، سراپا گوش میشود. استاد میگوید، صحنه ای که شبیه نقاشی است، نقاشی را نمیسازد. باید وقت بگذاری و به دقت نگاه کنی. هر گوشه ای از طبیعت زیبایی ویژه خودش را دارد، وقتی به این نگاه عمیق نایل آمدی، آنگاه است که آن زیبایی در آنجا خودش خود را به تو می آشکاراند، در یک همچو حالی او خودش را در آن زیبایی گم میکند. آنگونه که گویی در خوابی خود را به آن رویا سپرده، و این خود آن صحنه است که خودش را برای تو

نقاشی میکند، و او آنها را از طبیعت میگیرد و کاملاً و بطور کامل به دورن خود میکشد و میبلعد. و این تصویر در انتها در او کامل میشود، ولی بسیار دشوار است که آن را بتوان در درونت نگهداری.



ونگوگ در اینجا مکشی میکند و در شکار آن لحظه ی آشکارگی اینجا و آنجای آن طبیعت پیرامون، خود را سرگردان مبیند. جوان با کنجکاوی که هنوز چشمبراه ادامه گفتار درس آموز استاد است، میپرسد که او بعد از آن چکار میکند. استاد میگوید، که در آن هنگام میباید بسرعت دست بکار شد و مانند لوکوموتیو خودت را براه اندازی و بی وقفه پیش برانی و آن زیبایی جذب شده در درونت را، پیش از آن که بگریزد، بر بوم نقاشی بیافرینی. اما استاد که گویی در این لحظه در روند آفرینش هنری اش خللی وارد شده باشد، ناامیدانه میکوشد آنچه را که در نمای روبرویش در میباید بروی بوم بیاورد، نمیتواند، وسایل نقاشیش را جمع میکند و میخواهد از آنجا با عجله که گویی وقت را برای صحنه ای دیگر دارد از دست میدهد، دور شود. جوان که او را بی تاب مبیند و در عین حال متوجه باندپیچی روی گوش و سر ونگوگ شده است از او حالش را با نگرانی میپرسد. ونگوگ اشاره به بریدن گوشش میکند که شب پیشش بخاطر یک نقاشی از خودش دچار آن شده است. اشاره به بریدن گوش ونگوگ در این سکانس به توسط خودش دارای وجوهی میتواند باشد که به مناسبت در اینجا به میان میاید و بنحوی در کار آشکارگی روایتی است که در این سکانس مستور است. به روایتی ونگوگ هنگامی دست به بریدن گوشش میزند که در اوج بحران روحی بسر میبرد و آن هنگامی بود که ونگوگ جوان در عین پناه بردن به نقاشی در کار فراگیری هر چه عمیق تر این تکنیک برآمده بود. او در عطشان بالندگی هنرش میسوخت که در این رهگذر با نقاش معروف امپرسیونیست معاصر خودش بنام پل گوگن آشنا میشود و به شدت به او که در عین پیشکسوتی، تنهایی او را نیز پر کرده بود، وابسته شده بود. این نزدیکی آنها را به مدت کوتاهی همخانه میکند، ولی در نهایت روابط آنها به سردی و مشاجره گراییده بود، آنچنانکه پل گوگن تصمیم به ترک ونگوگ میگیرد، که موجب حاد شدن شرایط روحی و جنون آمیز ونگوگ میگردد، تا جایی که او با یک تیغ به گوگن حمله ور میشود، ولی در نهایت در اوج پریشانی روحی به خودش زخم میزند و قسمت پایین گوش خودش را قطع میکند. میتوان تصور کرد قهرمان فیلم کوروساوا در چه هنگامی از زندگی ونگوگ و در یکی از اوجهای پریشان روانیهای او با ورود به تابلویش با او برخورد میکند که میباید ردپایی از آن در جایی در پایان این اپیسود دید.

جوان که خود را دوباره تنها میابد در پیدا کردن دوباره استاد از کوره راهها و مناظری که در نقاشیهای استاد هم میتوان اثر آن را دید میگردد. او جستجوگرانه و با زبان سورئالیست گونه فیلم از لابلای نقاشیهای او با غور در آن آثار در پی یافتن استاد و راه ونگوک است. و در پایان این جستجو است که این سکانس با صحنه واقعی نقاشی **گندمزار کلاغهای ونگوک** که نام این سکانس از فیلم هم از آن گرفته شده است، به پایان میرسد. جوان جویای استاد، او را در این گندمزار میبیند که از جاده میان مزرعه با سرعت در حال رفتن است. در افق این منظره، جوان شاهد آشکارگی پدیده‌ای است که گویی باید تماشاگر فیلم رویاها نیز همان برداشت را داشته باشد، که باید در سکانسهای بعدی شاهد چه حوادثی باشد. هنگامیکه در افق گندمزار، ونگوک به انتهای راه میرسد، با گام به گامش همچون خورشیدی در افق غروب میکند و در آن افق است که ونگوک از پشت سر همراه با کوله بارش بشکل مترسکی مینماید در گندمزار، که کلاغها را میبایست فراری دهد و فضای گندمزار از کلاغها پر میشود. این فضا در عین زیبایی، دلهره آور مینماید، و در صدد انجماد آشکارگی حقیقتی است که با خود میبایست بر بوم نقاشی ونگوک و این سکانس از فیلم



کوروساوا نقش ببند. بویژه هنگامیکه در این لحظه براحتی نیز این صحنه میتواند تداعی فیلم کابوسگونه کلاغهای آفردهیچاکاک را برای تماشاگر فیلم رویاها، برای بیان وجه کابوسی آن، به‌همراه داشته باشد. قهرمان فیلم کوروساوا از همین تابلوی گندمزار با کلاغها بیرون میآید و در سالن نمایشگاه خود را تنها و غوطه ور در این تابلوی زیبا و در عین حال خوفناک ونگوک میابد، که خورشید آن در افقها، جایی که ونگوک از برابر چشمان قهرمان ما غروب میکنند، بجایش خورشید میدرخشد. خورشیدی که از جانب کلاغهای بر فراز گندمزارها از یکسو، و از سوی دیگر در سایه ابرهای سیاهی که گویی عنقریب است خورشید را بپوشانند، محاصره شده است.

و احتمالاً این سیگنالها از برآمدن پدیده های دلهره آور و وحشتناکی پیام میرسانند که در دو سکانس ششم و هفتم این فیلم میبایست شاهدش باشیم. در این دو سکانس کوروساوا نگاه انتقادآمیزش را نسبت به جنبه های منفی پیشرفت کور تکنولوژی، که ادامه آن در نهایت میتواند به نابودی محیط زیستی که هستی ما انسانها بدان وابسته است، معطوف میدارد. هیچ زبانی گویاتر از روایت تصویری سکانس ششم بنام **"طغیان کوه فوجی"** نمیتواند بیان کند که چگونه انسانها خود را به لبه پرتگاهی کشانده اند که جز سرنوشتی دهشتناک برای خود و فرزندان خود و نابودی طبیعتی که

زندگیشان وابسته بدان است، راه دیگری را برنگزیده اند. انفجار نیروگاههای اتمی یکی پس از دیگری به وقوع میپیوندد و در آستانه ذوب و خروش کوه با عظمت فوجی در اینجا به نمایش در میآید. کوهی که حایل میان نیروگاهها و مردمی ایستاده، که هراسان و وحشتزده برای نجات خود و فرزندانیشان پا به گریزند. این کوه با تمام جایگاه مقدس و اساطیریش در دل فرهنگ ژاپنی در حال ذوب شدن از شدت انرژی انفجار نیروگاهها میباشد. فوجی به معنای زندگی جاودان نام کوهی مقدس است که قله اش را جایگاه الهی و زیارتگاهی میدانند که مظهر طبیعت بشمار میآید. و در این کوران آتش فشان نیروگاهها است که طغیان خشم آتش فشان کوه فوجی را هم در شرف وقوع میبینیم. و در آن ازدحام جنگ مرگ و زندگی مردم، میبینیم که قهرمان ما نیز خود را نشان میدهد. او در آن میان برحسب اتفاق با خانواده ای همراه میشود از زن و شوهری با دو فرزند کوچک.



آنها بسختی در طوفانی از غبار و مردم سراسیمه که در حال فرار بر سر و کول همدیگر میغلتنند، به حاشیه رانده میشوند و در جستجوی راه فرار از یکسو به سوی دیگر سرگردانند. او برای کمک به آن خانواده، یکی از بچه های آن خانواده را در آغوش میگیرد و در عین حال از مرد خانواده که ظاهرا آدم مطلعی به نظر میرسد، پرسان چرایی آن انفجارها میشود. حقیقت این سکناس با مونولوگهای آن مرد آشکارتر میشود، بویژه در پایانه سکناس که این خانواده همراه با قهرمان فیلم در ساحلی پر از اسباب و اثاثیه های بجا مانده از مردم، هر سه وحشتزده به هرسو نامیدانه چشم میاندازند. از زبان آن مرد میشنویم که شش نیروگاه اتمی بودند که یکی از پس دیگری در حال انفجار بودند، آنها در خشکی و زمین محدودی که آنچنان راه فراری از این فاجعه بزرگ جز دریاها و محیط بر آن، در آن نمیایی. آنچنانکه گویی همه راه گریز را عاقبت در غرق کردن خود و فرزندان خود در دریا یافته اند و تنها این چند نفر مانده اند که برای آنها هم راه دیگری نمانده است. آن مرد مطلع رو به دریا دارد و خود و خانواده اش را در آستانه غرق کردن در دریا مییابد، و این از زبان اوست که در این واپسین لحظات میبایست زبان انسان معترف شود که بار مسئولیت خطای فاحشی را که به مرگ شاید حیات انسانی و طبیعت شده، به بیان آورد. هیچ نشانی از این همه انسان در دریاها به چشم نمیخورد. شناگر بودن هم کمکی نمیکند چرا که حتی دلفینها هم که بخوبی میتوانند شنا کنند از تشعشعات اتمی به مرگ محکومند. ابرهای گازی رنگارنگی که از انفجارها ساطع شده در تنوع خود هر یک به نحوی ویژه در دست بادی که آنها را به هر سو میبرد، پیام آوران مرگهایی گوناگونند. رنگ سرخ آن همان پلوتونیوم 239 میباشد که یک ده میلیون گرم آن منجر به سرطان میشود. گازهای ابری زرد رنگ آن که استرونتیوم 90 میباشد، که اگر تنفس شود منجر

به سرطان خون میشود. گاز بنفش آن که سسیوم 137 است، روی تولید مثل تاثیر میگذارد و منجر به متاسیون و خلق هیولاها میشود. حماقت انسانها باورنکردنی بنظر میآید، چرا که، رادیو اکتیویته نامرعی را بخاطر خطراتش رنگین کرده‌اند که بشما کمک کند تا بدانی با چه نوعی از آن کشته میشوی. مرد این حقایق را میگوید و به سمت دریا میرود تا خود را غرق کند و قهرمان ما جلوی او را میگیرد تا او را برحذر دارد، چرا که معتقد است رادیو اکتیو یکمرتبه انسان را نمیکشد. مرد مرگ تدریجی و آهسته را حتی بدتر میداند و انتظار مرگ را برای بچه‌ها و بزرگترها زندگی نمیداند. فریاد زن تمام صحنه را پر میکند که بچه‌ها هنوز طعم زندگی را نچشیده‌اند و چرا آنها، یعنی متخصصین و سیاستمداران میگفتند و به آنها اطمینان میدادند که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد، زیرا نیروگاههای اتمی ایمن هستند و خطرناک نیستند، و این دروغگویان را باید بدار آویخت. مرد صدای همسرش را قطع میکند و میگوید آنها نیز در این فاجعه از بین خواهند رفت، و او در این واپسین لحظات از همسرش پوزش میخواهد،



با این اعتراف که او خودش نیز یکی از این متخصصین اتمی بوده است، که تا بحال از او پنهان نگهداشته بود و حالا خودش را مستحق مرگ میداند. لحظاتی هر سه در بهت فرو میروند. باد میوزد و گازهای رنگانگ حاصل از انفجارها صحنه را با پیامهای مرگهای گوناگون رنگامیزی میکند و قهرمان کوروساوا نا امیدانه و بی حاصل می‌کوشد تا گازها را پس زند تا آن زن و بچه‌ها گازها را تنفس نکنند. و مرد متخصص که دیگر از او خبری نیست، زیرا او خانواده اش را ترک و خود را در دریا غرق کرده است.

و سکانس هفتم بنام "جن گریان" که دنیای بعد فاجعه های اتمی را به نمایش میگذارد، با انسانهای هیولا نمایی که بر از تشعشعات انفجارهای اتمی خلق شده اند. قهرمان فیلم که در پایان سکانس کوه فوجی در غباری سرخگون از تشعشعات اتمی محو میشود، از دنیای سرد و بیروح و طبیعت سوخته سکانس هفتم، و از دور، همچون نقطه ای ناچیز و جنان ظاهر میشود، به پیش میآید، و سرگردان و پراسان به بیننده این جهان سوخته که ما تماشاگران این ویرانی هستیم، در لباسهایی مندرس و کثیف و پاره نزدیک میشود، و به دور و بر خود شگفت زده نگاه می اندازد. شاید بیش از این نمای دهشتناک و اثرگذار فیلم که در این سکانس بنمایش در میآید، موزیک آغازین این سکانس باشد، که بسیار اثرگذار است و از همان آغاز این سکانس، قلبهای بیننده فیلم را بشدت میفشارد، تا شاید توانسته باشد با بهره جویی از برانگیختن آن اضطراب و ترس آگاهی نزد مخاطبان، تکانی به آنها داده باشد، و آنها را به تفکر وادارد، تا سنگینی بار مسئولیتی را حس کنند که بر دوش تک تک آنها در قبال حفظ محیط

زیست و پیشگیری از نابودی آن است. و اوست که از دل این زمین به ویرانی کشیده و غبار مرگ بر پیشانی نشسته به ما نزدیک میشود. از تپه ها و زمین خشک و بیابانگون در انبوهی از مه تا مدتهاست که گویی سرگردان یافتن کسی است تا در این برهوت بجا مانده نشانی از موجودی زنده بیابد. او بیش از پیش در مه فرو میروید و تنها آوای گامهای خود او است که در پیرامونی پوشیده از مه و دود تا مدتها شنیده میشود. ناگاه گامهای دیگری به گوش میرسد و بزودی هیكلی پوشیده در مه در چهره ای زشت و هیولاوار با لباسهایی در به داغان در برابرش ظاهر میشود، که با دیدن او عزم به گریز دارد. بر سر او شاخی روئیده که قهرمان فیلم را میترساند و میبرد که آیا او یک دیو است، و آن انسان دیو نما با مونولوگهایش از آنچه گذشته باز میگشاید. او میگوید که در این جهان به نهایت احمقانه شده، زمانی انسان بوده است و تمامی آن دشتی که آنها بر خاکش ایستاده اند در زمانی دور دست، دشتی پر از گلهای زیبا و رنگارنگ بوده است، تا هنگامیکه بمبها و موشکهای هسته ای فرو ریختند و آنرا مبدل به این کویر کردند. و حالا بخاطر چیزهایی که ریخته شده گیاهان عجیب و غریبی از زمین دهان باز کرده اند. او دشت پر از علفهای قاصدک را نشان میدهد که اینک دلیل موتاسیون ناشی از تشعشع رادیو اکتیو به گیاهانی هراس انگیز و غول پیکر و معلول تبدیل شده اند، و تک گلان زیبا و سرخی که اینک شاخهایی از میان گلبرگهایشان به گونه ای زشت و ناهماهنگ رشد کرده اند. و این موتاسیون نه تنها شامل حال گیاهان شده است بلکه انسانها را نیز در برگرفته است، کسانی مانند خود او که به هیولاها و دیوهای انسان نما مبدل گشته اند. و اینکه این سیاره به یک زباله دان برای زباله های سمی تبدیل شده، و طبیعتی را که مبیایست از آن لذت میبردیم، از کره زمین محو شد و این همه از این بشر احمق سر زده است. دیگر از آن پرندگان و حیوانات و ماهیها خبری نیست، و بجایش پرندگانی را می بینی با یک چشم و ماهیانی پوشیده از پشم و مو. دیگر چیزی برای خوردن هم بجا نمانده و دیوهای آدم نمایی مانند او خودشان را میخورند، ضعیفترینشان را، و از اینرو همه از آن بیم دارند که چه وقت نوبت آنها خواهد شد تا خوراک سایرین شوند. حتی در اینجا هم طبقات بوجود آمده اند، و دیوهای آدم نمایی با دو و سه شاخ یا بیشتر از طبقات برتر خود را میدانند و به خود حق میدهند که دیوهای یک شاخی مانند او را بخورند. زندگی برای این دیوان از جهنم هم بدتر است. آنها زجر میکشند و دور خودشان میچرخند و با وجود آرزوی مرگ نمی میرند تا تاوان گناهانشان را بپردازند. اگر چه او برای آزاد شدن از این درد و رنج ترجیح میدهد توسط آن دیوهای چند شاخ خورده شود ولی با این وجود میترسد و از آنها میگریزد. او هنگامی که گرسنگی به سراغش میآید از خود احمقش متنفر میشود، چرا که در آن گذشته های پیش از بمبارانها و این بلایا او محصولات کشاورزی خود را با بلدوزر چال میکرده و شیرگاوهایش را به رودخانه میریخته تا قیمت آنها را در بازار بالا نگهدارد.



آنها لحظاتی بهت زده در میان علفهای غول پیکر و در خود فرو رفته در کنار هم بدون هیچ گفتاری مینشینند و همرا با تماشاگران فیلم به فاجعه حماقت انسانها و ویرانی ای که از خود بجا گذاشته اند، میاندیشند. و آوای دلهره آور دیوان است که به هنگام فرا رسیدن شب از شدت درد و رنج به آسمان بلند میشود. دیو یک شاخ او را به دنبال خویش میکشد و از تپه بالا میروند تا در آن سوی تپه آن دیوان انسان نما را که در جهنم خودساخته اشان میسوزند به او نشان دهد. در گودال پشت تپه و در پیرامون چند برکه پر از خونابه، دیوان در هیاکل بدقواره و رقت بار از درد به خود می پیچند و در حال احتضاری بدون مرگ نعره میکشند، و بدین ترتیب جهنم واقعی دست پخت خود انسانها نه در روز رستاخیز بلکه بر روی همین کره خاکی و پیش پایمان با دهشناکترین چهره خود، توسط کوروساوا به تصویر کشیده میشود و همچون آینه ای در برابر ما تماشاگر نشان میدهد تا آینده خود را در آن ببینیم. و در پایان این سکانس، هنگامیکه قهرمان فیلم خود را در معرض خوردنش توسط دیوان میبیند و سراسیمه در سرازیری تپه پا به فرار و در شرف افتادن است، ما تماشاگران نیز پا پهای او، با او و اضطراب و ترس او همراه میشویم، تا از این جهنم خود ساخته بگریزیم. ولی در نهایت همراه با او در تاریکی پایان این سکانس رفته رفته محو میشویم، آنگونه که در سالن سینما حتا کنار دستیمان هم از دیدمان پنهان میشود و ما در ژرفای تاریکی و سیاهی و تنهایی فرو میرویم و برای لحظاتی در پایانه نمایش کابوسهای کوروساوا، نیست شدن هستی امان را در آستانه تجربه یک مرگ تدریجی در تنهایی خود حس میکنیم.

و در این اعماق تیره این تراژدی خود ساخته است که رویای واقعی فرا میرسد و کوروساوا نور امیدی را در دلهایمان روشنی مینماید و ما را فرا میخواند که برای رهایی و اجتناب از این کابوسها چگونه باید به جهان پیرامونمان بنگیریم و عمل کنیم، تا شاید این رویایمان تنها در حد آرزو نماند. او به ناگاه ما را از ژرفای تاریک و سیاه پایانه سکانس "جن گریان" با طبع و زندگی سوخته اش بیرون میکشد و به درون رویای سبز فام "روستای آسیابهای آبی" با طبیعت شکوفان و انسانیش در سکانس هشتم پرتاب میکند، تا از آن به آن بهشتی را به تجربه در آوریم، که میتوان بجای آن جهنم سکانس پیشین اش، در کره خاکیمان بسازیم. در اینجا کوروساوا باز فلسفه را به کمک میگیرد و گویی هنوز متأثر از فلسفه های دیگر با همان نگاه انتقادی که به جنبه منفی و نتایج پیشرفت کور تکنولوژی دارد و آنرا در سکانسهای پیشین آن به نمایش گذاشت، اینبار در این سکانس آخر میخواهد جایگزین آن را به ما بشناساند. در این سکانس، روستایی به نمایش گذاشته می شود که مردمانش به سادگی با طبیعت پیرامون هماهنگ زندگی می کنند و با آن کاملا هم آوایند، و در آن بدون هیچگونه تعرضی به طبیعت، از تکنولوژی آسیابهای آبی که دست ساخت خود آنهاست و با طبیعت نیز هماهنگی و همزیستی سالم دارد، بهره می جویند. در کنارهای دو رودخانه ی جاری با آبی زلال، آسیابهای آبی با زیبایی ویژه خود آنچنان در دل این طبیعت زیبا جای گرفته و در چرخشند و بر زیبایی آن جهان رویایی کوروساوا دوچندان افزوده اند. این سکانس را بمثابة سکانس برتر رویاهای کوروساوا برگزیدم و در این نوشته خواستم مستقیم تر آن فضای رویایی را به تجربه در آورم و از آغاز پا بر آن گذارم با لمس مستقیم مشاهداتم درون آن مجموعه هماهنگ و ارگانیک و بمثابة عنصری از آن و مسافری در این رویا. و اینک که باز به آن رویا باز میگردم و در سایه کابوسهای کوروساوا به آن مینگریم در میابم که هنوز چیزی آنچنان، از حقیقت آن رویا و کابوسهای پیش از آنش نتوانسته ام به بیان آورم و خود را الکن مییابم.



در خاتمه بیجا نمیبینم که اذعان کنم، و بگونه ای انتقاد، که متاسفانه هنوز برداشت بسزا و در خوری از جانب جامعه هنری و روشنفکری ما ایرانیان و بویژه تفسیرگران برجسته سینمایی ما، در باره این آخرین شاهکار هنری آکیرا کوروساوا که سالهاست برای مردم جهان به ارث گذاشته است، انجام نگرفته است. آنچنانکه در نتیجه آن و حتا در سایه خرده گیریهای ناچیز فنی از آن، آنهم از سر فضل فروشی، هنوز محتوای غنی و حقیقت این اثر ارزنده پوشیده مانده است. از اینرو در پرتو این بی توجهی، دست کم به جرات میتوان گفت آنها کمکی نکرده اند تا بر اشتیاق مردم برای برانگیختن آنها به دیدن این فیلم، آنهم با نگاهی عمیق و کنکاشگرانه بدان، و در نتیجه از آن خود کردن پیامهای انسانی، صلحجویانه، زیست محیطی و متفکرانه آن، بیافزایند. جای برجسته کردن این گونه آثار و هجوم مشتاقانه بسوی آنها متاسفانه هنوز خالی است، آنهم در فضایی که در زیر آوار و بمباران بسیاری از فیلمها و سریالهای بی محتوا و زمان کش و گاه فرمایشی، بشدت آلوده و زهرآگین گشته است.

لینک فیلم رویاها اثر آکیرا کوروساوا

https://www.youtube.com/watch?v=RcXk_PLRHp8